ICA

Süleymaniye U Kütüphanesi
Kısmı Hacı Mahmud ef.
Yeni Kayıt No 5322
Eski Kayıt No

HACI MAHMUD EFENDİ
BEŞİKTAŞ
Vakıf Kütüphanesi

T.C. Süleymaniye Kütüphanesi
1923

etcc

هو

رباعیات حکیم خیام

بسم الله الرحمن الرحیم

آمد سحری ندا ز میخانهٔ ما
کای رند خراباتی دیوانهٔ ما
برخیز که پر کنیم پیمانه ز می
زان پیش که پر کنند پیمانهٔ ما

رباعیه

ای آنکه گزیدهٔ جهانی تو مرا
خوشتر ز دو دیدهٔ جانی تو مرا
از جان صنما عزیزتر چیزی نیست
صد بار عزیزتر ز جانی تو مرا

امشب بر ما مست که آورد ترا
وز پردهٔ پنهان که آورد ترا
نزدیک کسی که بیتو در آتش بود
چون باد همی جنب که آورد ترا

این دهر که بود مدتی منزل ما
نامد بجز از بلا و غم حاصل ما
افسوس که حل نگشت یک مشکل ما
رفتیم و هزار حسرت اندر دل ما

ای خواجه یکی کام روا کن ما را
دم در کش و در کار خدا کن ما را
ما راست رویم ولیک تو کج بینی
رو چارهٔ دیده کن رها کن ما را

برخیز و بیا بیار ای دلها
حل کن بمراد خویش یک مشکل ما
یک کوزه می بیار تا نوش کنیم
زان پیش که کوزه‌ها کنند از گل ما

چون فوت شوم بباده شوئید مرا
تلقین ز شراب و جام گوئید مرا
خواهید بروز حشر جوئید مرا
از خاک در میکده جوئید مرا

چون عهده نمی‌شود کسی فردا را
حالی خوش کن تو این دل شیدا را
می نوش بنور ماه ای ماه که ماه
بسیار بگردد و نیابد ما را

عاشق همه ساله مست و شیدا بادا
دیوانه و شوریده و رسوا بادا
در هشیاری غصهٔ هر چیز خوریم
چون مست شویم هر چه بادا بادا

عاقل بچه امید درین شوم سرا
بر دولت او نهد دل از بهر خدا
آنکس که مرا نام خراباتی کرد
در اصل خرابات کجا بود انجا

قرآن که مهین کلام خوانند آنرا
گه گاه نه بر دوام خوانند آنرا
در خط پیاله آیتی روشن هست
کاندر همه جا مدام خوانند آنرا

گر می نخوری طعنه مزن مستان را
گر توبه دهد توبه کنم یزدان را
تو فخر بدان کنی که من می نخورم
صد کار کنی که می غلام است آنرا

هرچند که رنگ و بوی زیباست مرا
چون لاله رخ و چو سرو بالاست مرا
معلوم نشد که در طربخانهٔ خاک
نقاش من از بهر چه آراست مرا

چندان بخورم شراب کین بوی شراب
آید ز تراب چون روم زیر تراب
تا بر سر خاک من رسد مخموری
از بوی شراب من شود مست و خراب

در کوی نیاز هر دلی را دریاب
در کوی حضور مقبلی را دریاب
صد کعبهٔ آب و گل بیکدل نرسد
کعبه چه روی برو دلی را دریاب

روزیکه بدست برنهم جام شراب
وز غایت خرمی شوم مست و خراب
صد معجزه پیدا کنم اندر هر باب
زین طبع چو آتش و سخنهای چو آب

روزیکه دو مهلتت مخور می ناب
کین عمر گذشته در نیابی دریاب
دانی که جهان رو بخرابی دارد
تو نیز شب و روز میباش خراب

ماییم نهاده سر بفرمان شراب / جان کرده فدای لب خندان شراب
هم ساقی ما صراحی در دست / هم بر لب ساغر آمده جان شراب

ماییم و می و مطرب و این کنج خراب / جان و دل و جام و جامه در رهن شراب
فارغ ز امید رحمت و بیم عذاب / آزاد ز آب و خاک و ز آتش و باد

از منزل کفر تا بدین یک نفس است / وز عالم شک تا بیقین یک نفس است
این یک نفس عزیز را خوش میدار / کز حاصل عمر ما همین یک نفس است

ای چرخ و فلک خرابی از کینهٔ توست / بیدادگری شیوهٔ دیرینهٔ توست
ای خاک اگر سینهٔ تو بشکافند / بس گوهر قیمتی که در سینهٔ توست

این یک دو سه روز نوبت عمر گذشت / بگذشت چنانکه بگذرد باد بدشت
تا من باشم غم دو روزه نخورم / روزی که نیامدست و روزی که گذشت

[illegible]

ای دل

آن لعل گرانبها ز کان دگر است / وان در یگانه را نشان دگر است
اندیشهٔ این و آن خیال من و توست / افسانهٔ عشق از زبان دگر است

امروز که نوبت جوانی من است / می نوشم از آنکه کامرانی من است
عیبش مکنید از آنکه تلخ است خوش است / تلخ است از آنکه زندگانی من است

ای دل چو نصیب تو همه خون شدن است / احوال تو هر دم بدگرگون شدن است
ای جان تو درین تنم چکار آمده / چون عاقبت کار تو بیرون شدن است

امروز ترا دسترس فردا نیست / و اندیشهٔ فردات بجز سودا نیست
ضایع مکن این دم ار دلت بیدار است / کین باقی عمر را بقا پیدا نیست

از هرزه بهر دری نمی‌باید تاخت / با نیک و بد زمانه می‌باید ساخت
از طاس سپهر و کعبتین تقدیر / هر نقش که پیدا است همان باید باخت

[illegible]

این کوزه

این کوزه چو من عاشق زاری بوده است
در بند سر زلف نگاری بوده است
این دسته که بر گردن او می‌بینی
دستیست که بر گردن یاری بوده است

پیش از من و تو لیل و نهاری بوده است
گردنده فلک نیز بکاری بوده است
زنهار قدم بخاک آهسته نهی
کان مردمک چشم نگاری بوده است

بتخانه و کعبه خانهٔ بندگیست
ناقوس زدن ترانهٔ بندگیست
محراب و کلیسا و تسبیح و صلیب
حقا که همه نشانهٔ بندگیست

بر لوح نشان بودنیها بوده است
پیوسته قلم ز نیک و بد آسوده است
اندر تقدیر هر چه بایست بداد
غم خوردن و کوشیدن ما بیهوده است

با هر بد و نیک راز نتوانم گفت
کوته سخنم دراز نتوانم گفت
حالی دارم که شرح آن نتوانم داد
رازی دارم که باز نتوانم گفت

[illegible]

بابا درم قلب میگیرد جفت
جاروب طرب بخانه ما پاک برفت
پیری ز خرابات برون آمد و گفت
می خور که بعمرها نپاید خفت

با حکم خدا بجز رضا در نگرفت
با خلق بجز بروی و ریا در نگرفت
هر حیله که در تصور عقل آید
کردیم ولیک با قضا در نگرفت

بیگانه اگر وفا کند خویش منست
ور خویش جفا کند بد اندیش منست
گر زهر موافقت کند تریاقست
ور نوش مخالفت کند نیش منست

پر خون ز فراغت جگری نیست که نیست
شیدای تو صاحبنظری نیست که نیست
با آنکه نداری سر سودای کسی
سودای تو در هیچ سری نیست که نیست

تا هشیارم در طرب نقصانست
چون مست شدم بر خردم تاوانست
حالیست میان مستی و هشیاری
من بندهٔ آنکه زندگانی آنست

[illegible]

[illegible]

ترکیب پیاله را که درهم پیوست — بشکستن آن کجا روا دارد مست
چندین سر و ساق نازنین و کف دست — از مهر که پیوست و بکین که شکست

ترس اجل و وهم فنا نیستی است — ورنه ز فنا شاخ بقا خواهد رست
تا از دم عیسوی شدم زنده بجان — مرگ ابدی ز وجود من دست بشست

چون لاله بنوروز قدح گیر بدست — با لاله رخی اگر ترا فرصت هست
می نوش بخرمی که این چرخ کبود — ناگاه ترا چو باد گرداند پست

چون کار نه بر مراد ما خواهد رفت — اندیشهٔ جهد ما کجا خواهد رفت
پیوسته نشسته ایم از حسرت آنک — دیر آمده ایم و زود میباید رفت

چون چرخ فلک هیچ بکام تو نگشت — خواهی تو فلک هفت شمر خواهی هشت
هرگز غم دو روز مرا کرد نخست — روزیکه نیامدست و روزیکه گذشت

[illegible]

خیام ز بهر گنه این ماتم چیست — در خوردن غم فایدهٔ بیش و کم چیست
آنرا که گنه نکرد غفران نبود — غفران ز برای گنه آمد غم چیست

در پردهٔ اسرار کسی را ره نیست — زین تعبیه جان هیچ کسی آگه نیست
جز در دل خاک هیچ منزلگه نیست — افسوس که این فسانه ها کوته نیست

در عالم چو خاک که منزلگه ماست — بسیار بجستم بقیاسی که مراست
چون روی تو ماه نیست روشن گفتم — چون قد تو سرو نیست میگویم راست

در صومعه و مدرسه و دیر و کنشت — ترسنده ز دوزخند و جویای بهشت
آنکس که ز اسرار خدا با خبر است — زین تخم در اندرون خود هیچ نکشت

دنیا دیدی و هرچه دیدی هیچست — وان نیز که گفتی و شنیدی هیچست
سرتاسر آفاق دویدی هیچست — وان نیز که در خانه خزیدی هیچست

در خواب بدم مرا خردمندی گفت
کز خواب کسی را گل شادی نشکفت
کاری چه کنی که با اجل باشد جفت
می خور که بزیر خاک میباید خفت

در جمله دشت خاوران گر خار است
آغشته بخون عاشقی عیار است
هر جا که پری رخی و گل رخساریست
ما را همه در خورست و مشکل کاریست

دل سر حیات اگر کماهی دانست
در موت هم اسرار الهی دانست
اکنون که تو با خودی ندانستی هیچ
فردا که ز خود روی چه خواهی دانست

روزی که شود اذا السماء انفطرت
آندم که شود اذا النجوم انکدرت
من دامن تو بگیرم اندر عرصات
گویم صنما بأی ذنب قتلت

سر از همه ناکسان نهان باید داشت
راز از همه ابلهان نهان باید داشت
بنگر که بجای مردمان می‌نکنی
چشم از همه مردمان نهان باید داشت

ساقی چو زمانه در شکست من و تست
دنیا نه سرای نشست من و تست
گر زانکه میان من و تو هم حاجت
میدان یقین که حق بدست من و تست

عمری بگل و باده برفتیم بکشت
یکبار من از دو جهان راست بکشت
از می خوش پند هیچ مرادی حاصل
راهی که برفت راهرو باز بکشت

می در کف من که دلم در تابست
وین عمر که زیر پای چون سیمابست
برخیز که بیداری دولت خوابست
برخیز که آتش جوانی آبست

ما کافر عشقیم و مسلمان گراست
ما مور ضعیفیم و سلیمان گراست
از ما رخ زرد و جامهٔ کهنه طلب
بازار چه قصب فروشان دگراست

می خوردن و شاد بودن آیین منست
فارغ بودن ز کفر و دین دین منست
گفتم بعروس دهر کابین تو چیست
گفتا دل خرم تو کابین منست

نه لایق دوزخم نه درخورد بهشت
ایزد داند گل مرا از چه سرشت
چون کافر درویشم و چون قحبهٔ زشت
نه دین و نه دنیا و نه امید بهشت

نفس سگک خانه همی ماند راست
خر بانگ میان تهی از و هیچ نخواست
روبه صفت و خواب خرگوش ...
آشوب پلنگ دارد و گرگ دعاست

هر سبزه که در کنار جویی رسته است
گویی ز لب فرشته خویی رسته است
هان بر سر سبزه پا بخواری ننهی
کان سبزه ز خاک لاله‌رویی رسته است

هر دل که درو نور محبت بسرشت
گر ساکن مسجد است وگر اهل بهشت
در دفتر عشق هر کرا نام نوشت
آزاد ز دوزخ است و فارغ ز بهشت

یک جرعه می ز ملک کاوس بهست
از تخت قباد و ملکت طوس بهست
هر ناله که عاشقی برآرد بسحر
از نعرهٔ زاهدان سالوس بهست

هر چند که از گناه بدبختم و زشت
نومید نیم چو بت‌پرستان کنشت
اما سحری که میرم از مخموری
می خواهم و معشوقه چه دوزخ چه بهشت

می خوردن من نه از برای طرب است
نز بهر فساد و ترک دین و ادب است
خواهم که به بیخودی برآرم نفسی
می خوردن و مست بودنم زین سبب است

گویند مرا که دوزخی باشد مست
قولیست خلاف دل در آن نتوان بست
گر عاشق و مست دوزخی خواهد بود
فردا باشد بهشت همچون کف دست

گویند مخور باده که شعبان نرواست
نه نیز رجب که آن مه خاص خداست
شعبان و رجب مه خدا هست و رسول
ما در رمضان خوریم کان خاصهٔ ماست

آمد رمضان و موسم باده برفت
دور می ناب و رایج باده برفت
هر باده که داشتیم ناخورده بماند
هر قحبه که یافتیم ناکاده برفت

این کهنه رباط را که عالم نامست / آرامگه ابلق صبح و شامست
بزمیست که وامانده صد جمشیدست / گوریست که تکیه‌گاه صد بهرامست

اکنون که گل سعادتت بر بارست / دست تو ز جام می چرا بیکارست
می خور که زمانه دشمن غدارست / دریافتن روز چنین دشوارست

آن قصر که بهرام درو جام گرفت / آهو بچه کرد و شیر آرام گرفت
بهرام که گور میگرفتی بکمند / بنگر که چگونه گور بهرام گرفت

ابر آمد و باز بر سر سبزه گریست / بی باده ارغوان نمی‌باید زیست
این سبزه که امروز تماشاگه ماست / تا سبزهٔ خاک ما تماشاگه کیست

امروز که آدینه مراد ایامست / می نوش کن از قدح چه جای جامست
هر روز اگر یک قدح می خوردی / امروز دو خور که سید الایامست

ایدل

ای دل چو زمانه میکند غمناکت / ناگه برود ز تن روان پاکت
بر سبزه نشین بکام دل روزی چند / زان پیش که سبزه بردمد از خاکت

آنها که دو فاعل صورتها ذاتست / گاهی حیوان میشود گاه نباتست
تا ظن نبری که نیست گردد هیهات / موصوف بذاتست اگر نیست صفات

از آتش این معاصیم دودی نیست / در صبح کسم امید بهبودی نیست
دستی که ز دست خلق بر سر دارم / در دامن مرگ نیز هم سودی نیست

آنکس که بجملگی ترا تکیه بر اوست / چون چشم خرد باز کنی دشمن اوست
آن به که درین زمانه کم گیری دوست / با اهل زمانه صحبت از دور نکوست

ای بیخبر این جسم مجسم هیچست / وین طارم نه سپهر ارقم هیچست
خوش باش که در نشیمن کون و فساد / وابسته یکدمیم و آنهم هیچست

با مطرب و می حورسرشتی گر هست
یا آب روان و لب کشتی گر هست
به زین مطلب دوزخ و فردوس میاب
حقا که جز این نیست بهشتی گر هست

پیری ز خرابات برون آمد مست
سجاده بدوش و کاسهٔ باده بدست
گفتم شیخا ترا چه حال آمد پیش
گفتا می خور که کار عالم بادست

چون بلبل مست راه در بستان یافت
روی گل و جام باده را خندان یافت
آمد بزبان حال در گوشم گفت
دریاب که عمر رفته را نتوان یافت

خیام تنت بخیمه ماند راست
سلطان روحست و منزلش دار فناست
فراش اجل ز بهر دیگر منزل
ویران کند این خیمه چو سلطان برخاست

خیام که خیمه‌های حکمت میدوخت
در کورهٔ غم فتاد و ناگاه بسوخت
مقراض اجل طناب عمرش ببرید
دلال امل برایگانش بفروخت

در فصل

در فصل بهار با بتی حورسرشت
یک کوزه می اگر بود بر لب کشت
هر چند بنزد عامه بد باشد این
از سگ بترم اگر کنم یاد بهشت

در جام طرب بادهٔ گلرنگ خوشست
با نغمهٔ عود و نالهٔ چنگ خوشست
زاهد که خبر ندارد از جام شراب
دور از بر ما هزار فرسنگ خوشست

دوران جهان بی می و ساقی خوش نیست
بی زمزمهٔ نای عراقی خوش نیست
هر چند در احوال جهان مینگرم
حاصل همه عشرتست و باقی خوش نیست

دریاب که از روح جدا خواهی رفت
در پردهٔ اسرار خدا خواهی رفت
می خور که ندانی از کجا آمده‌ئی
خوش باش ندانی که کجا خواهی رفت

رفتن چو حقیقتست پس بودن چیست
راه طمع محال پیمودن چیست
جائیکه مصلحت نخواهند گذاشت
فارغ ز سفر بودن و آسودن چیست

[illegible]

عمریست که مداحی می ورد منست
واسباب میست هرچه در گرد منست
زاهد اگر استاد تو عقلست اینجا
خوش باش که استاد تو شاگرد منست

فاسق خوانند مردمانم سهو است
من بنگرم حال شما بین که چه‌هاست
برمن بخلاف شرع ای اهل صلاح
جز خمر و لواطه و زنا جرم نهاست

گر از پی شهوت و هوا خواهی رفت
از من خبرت که بینوا خواهی رفت
بنگر چه کسی و از کجا آمده‌ای
میدان که چه میکنی کجا خواهی رفت

گردون کمری ز عمر فرسوده ماست
جیحون اثری ز اشک آلوده ماست
دوزخ شرری ز رنج بیهوده ماست
فردوس دمی ز وقت آسوده ماست

من بندهٔ عاصیم رضای تو کجاست
تاریک دلم نور و صفای تو کجاست
ما را تو بهشت اگر بطاعت بخشی
این مزد بود لطف و عطای تو کجاست

من هیچ ندانم که مرا آنکه سرشت
بود اهل بهشت خوب یا دوزخ زشت
جامی و بتی و بربطی بر لب کشت
این هر سه مرا نقد و ترا نسیه بهشت

می میخورم و مخالفان از چپ و راست
گویند مخور تو می که دین را عداست
چون دانستم که می عدوی دین است
بالله بخورم خون عدو را که رواست

مهتاب بنور دامن شب بشکافت
می خور که چنین دمی نتوانی یافت
خوش باش و براندیش که مهتاب بسی
اندر سر خاک یک بیک خواهد تافت

هر نیک و بدیکه در نهاد بشراست
شادی و غمیکه در قضا و قدراست
با چرخ مکن حواله کاندر ره عشق
چرخ از تو هزار بار بیچاره‌تراست

تیریکه اجل کشد سپرها هیچست
وین محتشمی و سیم و زرها هیچست
چندانکه بروی کارها درنگرم
نیکست که نیکست دگرها هیچست

[illegible]

هر دل که در او مایهٔ تجرید کم است
بیچاره همه روز ندیم ندم است
جز خاطر فارغ که نشاطی دارد
باقی همه هرچه هست اسباب غم است

هر کو طربی ز عقل در دل میکاشت
یک روز ز عمر خویش ضایع نگذاشت
یا در طلب رضای یزدان کوشید
یا راحت خود گزید و ساغر برداشت

یزدان چو گل وجود ما را آراست
دانست ز فعل ما چه خواهد برخاست
بی حکمش نیست هر گناهی که مراست
پس سوختن قیامت از بهر چه خواست

یک هفته شراب خورده باشی پیوست
هان تا ننهی بروز آدینه ز دست
در مذهب ما شنبه و آدینه یکیست
جبار پرست باش نه روز پرست

یا رب تو کریمی و کریمی کرم است
عاصی ز چه رو برون ز باغ ارم است
با طاعتم ار ببخشی آن نیست کرم
با معصیتم اگر ببخشی کرم است

ازفضل

از فضل غنا تا بهیچ در ساغر هیچ
از خلد و سقر مگذر و در گو بر هیچ
دستار قصب بباده بفروش و مترس
کم کن قصبی پشم طنی بر سر هیچ

بنگر ز جهان چه طرف بربستم هیچ
وز حاصل ایام چه در دستم هیچ
شمع طربم ولی چو بنشستم هیچ
من جام جمم ولی چو بشکستم هیچ

کو مطرب و می تا بدهم داد صبوح
خوش وقت دلی که میکند یاد صبوح
ما را ز جهان هیچ نمی باید جز
سرمستی و عاشقی و فریاد صبوح

چون میگذرد عمر چه شیرین و چه تلخ
چون جان بلب آمد چه نشابور و چه بلخ
می نوش که بعد از من و تو ماه بسی
از سلخ بغره آید از غره بسلخ

این قافلهٔ عمر عجب میگذرد
دریاب دمی که از طرب میگذرد
ساقی غم فردای حریفان چه خوری
پیش آر پیاله را که شب میگذرد

آنکس که زمین و چرخ و افلاک نهاد   بس داغ که او بر دل غمناک نهاد
بسیار لب چو لعل و زلفین چو مشک   در طبل زمین و حقهٔ خاک نهاد

ای بیخبران غشوهٔ دنیا مخرید   چون از همه حالهای او باخبرید
وین عمر عزیز خویش مدهید بباد   هان یار طلب کنید و هین باده خورید

ای همنفسان مرا ز می قوت کنید   وین روی چو کهربا چو یاقوت کنید
چون مرده شوم بمی بشوئید مرا   وز چوب رزم تخته و تابوت کنید

آنروز که توسن فلک زین کردند   و آرایش مشتری و پروین کردند
این بود نصیب ما ز دیوان قضا   ما را چه گنه قسمت ما این کردند

افسوس که نان پخته خامان دارند   اسباب تمام ناتمامان دارند
چشم خوش ترکان تماشای دلست   ملکیست که ناکرده غلامان دارند

از دفتر عمر پاک پیما شد   از دست اجل هلاک میباید شد
ای ساقی خوش لقا تو خوشها را   آبی در ده که خاک میباید شد

اکنون که دلم ز عمر محروم نشد   کم بود ز اسرار که مفهوم نشد
چون نیک همی بنگرم از روی خرد   عمرم بگذشت و هیچ معلوم نشد

آنقوم که سجاده پرستند خرند   زیرا که بزیر بار سالوس درند
وین از همه طرفه‌تر که در پردهٔ زهد   اسلام فروشند و ز کافر بترند

آنگه که نهال عمر من کنده شود   و اجزام زیکدیگر پراکنده شود
گر زانکه صراحی کنند از گل من   آندم که ز باده پر شود زنده شود

ای آنکه نه نزد او سهل بود   این نکته بگوید آنکه او اهل بود
علم ازلی علت عصیان کردن   نزدیک حکیم غایت جهل بود

آورد باضطرارم اول بوجود
جز حیرتم از حیات چیزی نفزود
رفتیم باکراه و ندانیم چه بود
زین آمدن و رفتن و بودن مقصود

اندیشهٔ جرمم چو برابر گذرد
از آتش سینه آهم از سر گذرد
لیکن شرط است بنده چون توبه کند
مخدوم بلطف خویش از سر گذرد

این کوزه گرانکه دست در گل دارند
عقل و خرد و هوش بر آن بگمارند
مشت و لگد و طپانچه تا چند زنند
خاک بدنست تا چه می پندارند

آنها که خلاصهٔ جهان ایشانند
براوج فلک براق فکرت رانند
در معرفت ذات تو مانند فلک
سرگشته و سرنگون و سرگردانند

ایزد به بهشت وعده بما می کرد
پس در دو جهان حرام می را کی کرد
شخصی ز عرب ناقهٔ حمزه پی کرد
پیغمبر ما حرام می را می کرد

[illegible]

اکنون

اکنون که ز خوشدلی بجز نام نماند
یکهمدم پخته جز می خام نماند
دست طرب از ساغر می باز مگیر
امروز که در دست بجز جام نماند

ای بس که نباشیم و جهان خواهد بود
نی نام ز ما و نی نشان خواهد بود
زین پیش نبودیم و نبد هیچ خلل
زین پس چو نباشیم همان خواهد بود

آنها که جهان زیر قدم فرسودند
واندر طلبش هر دو جهان پیمودند
آگاه نمیشوم که ایشان هرگز
زین حال چنانکه هست آگه بودند

افسوس که سرمایه ز کف بیرون شد
وز دست اجل بسی جگرها خون شد
کس نامد از آنجهان که پرسم از وی
کاحوال مسافران عالم چون شد

انجمع اکابر که مناصب دارند
از غصه و غم ز جان خود بیزارند
وانکس که اسیر حرص چون ایشان نیست
وین طرفه که آدمیش می نشمارند

[illegible]

انجمع

اینچرخ جفاپیشه عالی بنیاد
هرگز گره کار کسی را نگشاد
هر جا که دلی دید که داغی دارد
داغ دگری بر سر آن داغ نهاد

افسوس که نامه جوانی طی شد
وین تازه بهار شادمانی طی شد
آن مرغ طرب که نام او بود شباب
فریاد ندانم که کی آمد کی شد

از گردش روزگار بهری برگیر
بر تخت طرب نشین بکف ساغر گیر
از طاعت و معصیت خدا مستغنی است
باری تو مراد خود ز عالم برگیر

با این دو سه نادان که جهاندارانند
از جهل که دانای جهان ایشانند
خوش باش که از خرمی ایشان باشند
هر کو نه خر است کافرش میدانند

پیوسته خرابات ز رندان خوش باد
در دامن زهد زاهدان آتش باد
آن دلق بصد پاره و آن صوف کبود
افتاده بزیر پای دردی کش باد

[illegible]

تا چند اسیر رنگ و بو خواهی شد
چند از پی هر زشت و نکو خواهی شد
گر چشمه زمزمی و گر آب حیات
آخر بدل خاک فرو خواهی شد

توبه مکن از می اگرت می باشد
صد توبه شکسته باد تا می باشد
گل جامه دران و بلبلان نعره زنان
در وقت چنین توبه روا کی باشد

تا یار شراب جان فزایم ندهد
صد بوسه فلک بر سر و پایم ندهد
گویند که توبه کن که گر وقت آمد
چون توبه کنم تا که خدایم ندهد

توبه نکند هر که بهش باشد
از باده که چون آب حیاتش باشد
اندر رمضان اگر کسی توبه کند
باری ز نمازها نجاتش باشد

چون مرده شوم خاک مرا گم سازند
در حال مرا عبرت مردم سازند
پس خاک مرا بباده آغشته کنند
وز کالبدم خشت سر خم سازند

[illegible]

خیام اگر چه خرگه چرخ کبود — زد خیمه و دربست در گفت و شنود
چون شکل حباب باده در جام وجود — ساقی ازل هزار خیام نمود

خوش باش که غصه بیکران خواهد بود — بر چرخ قران اختران خواهد بود
خشتی که ز قالب تو خواهند زدن — ایوان سرای دیگران خواهد بود

خوش باش که عالم گذران خواهد بود — روح از پی تن نعره زنان خواهد بود
آنکاسهٔ سر که بوالهوس می می — زیر قدم کوزه گران خواهد بود

خرم دل آنکه معروف نشد — در جبه و دراعه و در صوف نشد
سیمرغ صفت ز عرش پرواز نکرد — در کنج خراب اسپهان بوف نشد

حال گل و مل باده پرستان دانند — نه تنگدلان و تنگدستان دانند
از بیخبری بیخبران معذورند — ذوقیست درین شیوه که مستان دانند

درمیکده

١٦

درمیکده جز بمی وضو نتوان کرد — وان نام که زشت شد نکو نتوان کرد
می ده که کنون پردهٔ مستوری ما — بدریده چنانکه رفو نتوان کرد

دادم بامید روزگاری بر باد — نابوده ز روزگار خود روزی شاد
زان میترسم که روزگارم ندهد — چندانکه ز روزگار بستانم داد

دردا که دلم بهیچ درمان نرسید — جانم بلب آمد و بجانان نرسید
در بیخبری عمر بپایان آمد — افسانهٔ عشق او بپایان نرسید

در عالم جان بهوش میباید بود — در کار جهان خموش میباید بود
تا چشم و زبان و گوش بر جا باشد — بیچشم و زبان و گوش میباید بود

در دهر هر آنکه نیم نانی دارد — یا در بر خویش آشیانی دارد
نه خادم کس بود نه مخدوم کسی — گو شاد بزی که خوش جهانی دارد

دردل

در دل نتوان درخت اندوه نشاند
همواره کتاب خرمی باید خواند
می باید خورد و کام دل باید راند
پیداست که چند در جهان خواهی ماند

در ملک تو از طاعت من هیچ فزود
ور معصیتی که بود نقصانی بود
بگذار و بگیر زانکه معلومم شد
گیرنده دیری و گذارنده زود

دستی چو نه که جام و دلبر گیرد
حیفست که او دفتر و منبر گیرد
تو زاهد خشکی و منم فاسق تر
آتش نشنیده ام که در تر گیرد

در دهر کسی بگلعذاری نرسید
تا بر دلش از زمانه خاری نرسید
در شانه نگر که تا بصد شاخ نشد
دستش بسر زلف نگاری نرسید

در دست همیشه آب انگورم باد
در سر هوس بتان چو حورم باد
گویند مرا که خدا توبه دهاد
او خود ندهد من نکنم دورم باد

هر عاشقی که ... خوش ...
... هر ... دارد
کمند ... از وصل تو ...
صف ... دارد
علم ... از هر خطر دارد
... دارد

در چشم تو از زمانه آشفته بماند
با آنکه ز صد گهر یکی سفته نماند
افسوس که صد هزار معنی دقیق
از بیخردی خلق ناگفته بماند

نوروزیست خوش و هوا نه گرمست و نه سرد
ابر از رخ گلزار همی شوید گرد
بلبل بزبان حال با گل زرد
فریاد همی زند که می باید خورد

روزیکه مرا ز خویش بیگانه کنند
وز هستی من و با فنا کنند
با آنکه من از این سخن بیزارم
تا از گل من سبوی میخانه کنند

زان پیش که نام تو ز عالم برود
می خور که چو می رسید دل غم برود
بگشای سر زلف بتی بند ز بند
زان پیش که بند بند از هم برود

زان پیش که غمهات شبیخون آرند
فرمای بتا تا می گلگون آرند
تو زر نه ای غافل نادان که ترا
در خاک نهند و باز بیرون آرند

... عشق ... دارد
... دارد
... دارد
... دارد
... دارد

ز آوردن من نبود دوران را سود
وز بردن من جاه و جلالش نفزود
وز هیچ کسی نیز دو گوشم نشنود
کاوردن و بردن من آیا ز چه بود

سرّیست همه دانای فلک میدانند
کو موی بموی و رگ برگ میدانند
گیرم که ز زرق خلق را نفریبی
با آن حکمی که یک بیک میدانند

سودازده را باده پر و بال بود
می بر رخ خوب چون خرد خال بود
ماه رمضان باده نخوردیم و برفت
باری شب عید ماه شوال بود

شادی بکن که آن زمان خواهد بود
شخص همه در خاک نهان خواهد بود
تو باده خور و غم جهان هیچ مخور
خود غم خورد آنکه در جهان خواهد بود

شب نیست که عقل در تحیّر نشود
وز گریه کنار من پر از در نشود
پر می نشود کاسهٔ سر از سودا
هر کاسه که سرنگون بود پر نشود

طبعم بنماز و روزه چون مایل شد
گفتم که مراد کلیم حاصل شد
افسوس که آن وضو ببادی بشکست
وان روزه به نیم جرعهٔ می باطل شد

طبعم همه با روی چو گل پیوندد
دستم همه با ساغر مل پیوندد
از هر جزوی نصیب خود بردارم
زان پیش که جزویم بکل پیوندد

عشقی که مجازی بود آبش نبود
چون آتش نیم مرده تابش نبود
عاشق باید که ماه و سال و شب و روز
آرام و قرار و خورد و خوابش نبود

عمرت تاکی بخود پرستی گذرد
یا در پی هستی و نیستی گذرد
می خور که چنین عمر که اندر پی اوست
آن به که بخواب یا بمستی گذرد

فردا علم فراق طی خواهم کرد
با طالع سعد قصد می خواهم کرد
معشوقه موافقست و ایام بکام
امیدم بخم نشاط کی خواهم کرد

قومی ز گزاف در غرور افتادند | قومی پی حور و قصور افتادند
معلوم شود چو پردها بردارند | کز کوی تو دور دور افتادند

گویند بهشت و حور عین خواهد بود | وانجا می ناب و انگبین خواهد بود
گر ما می و معشوق پرستیم رواست | آخر نه بعاقبت همین خواهد بود

گویند بهشت و حور و کوثر باشد | وانجا می ناب و شهد و شکر باشد
پر کن قدح باده و بر دستم نه | نقدی ز هزار نسیه بهتر باشد

گر باده بکوه در دهی رقص کند | ناقص بود آنکه باده را نقص کند
از باده مرا توبه چه میفرمائی | روحیست که او تربیت شخص کند

گه گه دل من از قفس تنگ آید | از همرهی آب و گلش ننگ آید
گفتم که مگر بشکنم این زندان را | پایم ز رکاب شرع بر سنگ آید

[illegible]

گویند که ماه رمضان گشت پدید | من بعد بگرد باده نتوان گردید
در آخر شعبان بخورم چندان می | کاندر رمضان مست بیفتم تا عید

گر بار رسید ترک طامات کنید | غمهای مرا بمی مکافات کنید
چون خاک شوم خاک مرا گل سازید | در رخنهٔ دیوار خرابات کنید

گه شربت عیش صاف باشد گه درد | گه پوشش اطلس باشد گه برد
اینها همه سهل است نبرد عاقل | این واقعه سهل است که میباید مرد

کس مشکل اسرار ازل را نگشاد | کس یک قدم از نهاد بیرون ننهاد
من مینگرم ز مبتدی تا استاد | عجز است بدست هر که از مادر زاد

کم کن طمع از جهان که باشی خرسند | از نیک و بد زمانه بگسل پیوند
خوش باش چنانکه هست اندر فلک | هم بگذرد و نماند این دوری چند

[illegible]

کس را پس پرده قضا راه نشد
وز سر قدر هیچکس آگاه نشد
هفتاد و دو سال فکر کردم شب و روز
معلوم نگشت و قصه کوتاه نشد

گویند بحشر گفتگو خواهد بود
وان یار عزیز تندخو خواهد بود
از خیر محض جز نکوئی ناید
خوش باش که عاقبت نکو خواهد بود

می خور که ز دل کثرت و قلت ببرد
واندیشه هفتاد و دو ملت ببرد
پرهیز مکن ز کیمیائی که ازو
یکجرعه خوری هزار علت ببرد

می گرچه حرامست ولی تا که خورد
وانگاه چه مقدار خورد با که خورد
وانگاه که این چهار شرط آید جمع
پس می بخز از مردم دانا که خورد

من باده بجام یکمنی خواهم کرد
خود را بدو جام می غنی خواهم کرد
اول سه طلاق عقل و دین خواهم داد
پس دختر رز را بزنی خواهم کرد

من می خورم و هر که چو من اهل بود
می خوردن او نزد خدا سهل بود
می خوردن من حق ز ازل میدانست
گر من نخورم علم خدا جهل بود

میخواره اگر غنی بود عور شود
در عربده آتش جهان پر شور شود
در حقه لعل از آن زمرد ریزم
تا دیده افعی غمم کور شود

تا برده بصبح در طلب شامی چند
ننهاده برون ز خویشتن گامی چند
در کسوه خاص آمده عامی چند
بدنام کننده نکونامی چند

وقتیکه طلوع صبح ازرق باشد
باید بکفت جام مروق باشد
گویند که حق تلخ بود در افواه
باید که باین دلیل می حق باشد

وقتست که از سبزه جهان آراید
موسی صفتان ز شاخ کف بنمایند
عیسی صفتان ز خاک بیرون آیند
در چشم سحاب دیده بگشایند

[illegible]

هان تا ننهی بر تن خود غصه و درد
تا جمع کنی سیم سفید و زر زرد
زان پیش که گردد نفس گرم تو سرد
با دوست بخور که دشمنت خواهد خورد

هر جرعه که ساقیش بجام افشاند
در دیدهٔ گرم آتش غم بنشاند
سبحان الله زباده می پنداری
آبی که ز صد درد دلت برهاند

هر گه که بنفشه جامه بر رنگ زند
در دامن گل باد صبا چنگ زند
هشیار کسی بود که با سیمبری
می نوشد و جام باده بر سنگ زند

یک جرعه می ملک جهان می ارزد
خشت سر خم هزار جان می ارزد
آن کفه که لب بمی ازو پاک کنند
حقا که هزار طیلسان می ارزد

یاران همه اتفاق میعاد کنید
خود را بجمال یکدگر شاد کنید
ساقی چو می مغانه بر کف گیرد
بیچاره فلان را بدعا یاد کنید

یکروز فلک کار مرا سازنداد
هر گز سوی من می خوش آوازنداد
یکروز دمی ز شادمانی نزدم
کان روز بدست صد غمم بازنداد

یکجام شراب صد دل و دین ارزد
یکجرعه می مملکت چین ارزد
در روی زمین چیست ز باده خوشتر
تلخی که هزار جان شیرین ارزد

افلاک که جز غم نفزایند دگر
ننهند بجا تا نربایند دگر
ناآمدگان اگر بدانند که ما
از دهر چه میکشیم نایند دگر

آن می که حیات جاودانیست بخور
سرمایهٔ لذت جوانیست بخور
سوزنده چو آتش است لیکن غم را
سازنده چو آب زندگانیست بخور

ازبودنی ای دوست چه داری تیمار
وز فکرت بیهوده دل و جان افکار
خرم تو بزی جهان و دل شاد گذران
تدبیر نه با تو کرده اند آخر کار

[illegible]

این اهل قبور خاک گشتند و غبار
هر ذره ز هر ذره گرفتند کنار
آه این چه شرابست که تا روز شمار
بیخود شده و بیخبرند از همه کار

ای دل همه اسباب جهان خواسته گیر
وین خانه پر از نعمت و آراسته گیر
خوش باش درین نشیمن کون و فساد
روزی دو نشسته و برخواسته گیر

از طاعتها فریضهٔ حق بگذار
وان لقمه که داری ز کسان باز مدار
غیبت مکن و مجوی کس را آزار
هم وعدهٔ آنجهان منم باده بیار

از گردش این زمانهٔ دون پرور
با صد غم و درد میبرم عمر بسر
چون غنچه بگلزار جهان با دل تنگ
چون لاله ز باغ دهر با خون جگر

ایام جوانیست شراب اولیتر
با خوش پسران بادهٔ ناب اولیتر
این عالم فانی چو خراب آبادست
از باده درو مست و خراب اولیتر

آن لعل در آبگینهٔ ساده بیار
وان محرم و مونس هر آزاده بیار
چون میدانی که عالمی آمده خاک
بادیست که زود بگذرد باده بیار

ای در طلب تو عالمی در شر و شور
در پیش تو درویش و توانگر همه عور
ای با همه در حدیث و گوش همه کر
وی با همه در حضور و چشم همه کور

با یار خوشم جام شراب اولیتر
ور دست غم دیده پر آب اولیتر
چون عالم دون و فانی خواهد گردید
در عالم دون مست و خراب اولیتر

با شعله شد خوی بصعقل و وقار
زنهار مخور باده که رنج آرد بار
بدمستی و شور و عربده شب تار
دردسر و عذرخواهیش روز خمار

چون هست ترا خبر که او داد قرار
چندین ز پی گل برهمه مدار
هان تا ننهی بر دل خود چندین بار
که ایستادن و گذشتن آخر کار

جامی صاف با سروش میخور
بر یاد بتان بغمزه دلکش میخور
می خون رزست و رز برامیکوید
چون بر تو حلال کرده ام خوش میخور

در موسم گل باده گلرنگ بخور
با ناله نای و نغمه چنگ بخور
من میخورم و عیش کنم کو شادباد
گر تو نخوری من چکنم سنگ بخور

دلتنگ شوی بهیچ کی تنگ بخور
با یک ملکی باده گلرنگ بخور
صوفی شده این نخوری آن بخور
در خورد دلت سنگ برد سنگ بخور

دی کوزه گری بدیدم اندر بازار
بر تازه گل لگد همیزد بسیار
وآن گل بزبان حال با وی میگفت
من همچو تو بوده ام مرا نیکو دار

گر باده خوری تو با خردمندان خور
یا با صنمی ساده رخی خندان خور
بسیار مخور فاش مکن ورد مساز
اندک خور و گاه گاه خور و پنهان خور

می بر رخ دلبران چالاک بخور
افعی غمت گزیده تریاک بخور
من میخورم و عیش کنم کو شادباد
گر تو نخوری من چکنم خاک بخور

وقت سحرست خیز ای ساده پسر
پر باده لعل کن بلورین ساغر
کین یکدم عاریت درین دیر فنا
بسیار بجوئی و نیابی دیگر

یکجرعه می از مملکت جم خوشتر
بوی قدح از غذای مریم خوشتر
آه سحری ز سینه خماری
از ناله بوسعید و ادهم خوشتر

ای دل چو حقیقت جهانست مجاز
چندین چه خوری تو غم ازین رنج دراز
تن را بقضا سپار و با درد بساز
کین رفته قلم ز بهر تو ناید باز

از جمله رفتگان این راه دراز
باز آمده کو که خبر پرسم باز
زنهار درین سراچه از روی نیاز
چیزی نگذاری که نمی آئی باز

از عمر تو چو نکه میرود شب و روز | بگذار که بر تو خاک باشد شب و روز
روز و شب خویشتن بشادی گذران | ای بس که نباشی تو و باشد شب و روز

اینچرخ که با کسی نمیگوید راز | کشته است هزار محمود و ایاز
می خور که بکس عمر دوباره ندهد | هر کس که شد از جهان نمی آید باز

ای بر همه سروران عالم فیروز | دانی که چه وقت می بود روح افروز
یکشنبه و دوشنبه و سه شنبه و چهار | پنجشنبه و آدینه و شنبه در روز

الحق نفس سر غمزه گر رنگ آمیز | بنشین و هزار فتنه بنشان و مخیز
تو حکم همیکنی که در من منگر | این حکم چنان کنی که کجدار و مریز

با تو بخرابات همیگویم راز | به زانکه کنم بیتو بمحراب نماز
ای اول و آخر همه خلقان تو | خواهی تو مرا بسوز و خواهی بنواز

با مردم پاک یکبار فاضل آمیز | از نا اهلان هزار فرسنگ گریز
گر زهر دهد ترا خردمند بنوش | ور نوش دهد ز دست نااهل بریز

بر روی گل از ابر نقاب است هنوز | در طبع دلم میل شراب است هنوز
در خواب مرو چه جای خواب است هنوز | جانا می خور که آفتاب است هنوز

باری بعدم پرید از عالم راز | با تو که رسم من از شیب و فراز
اینجا چو نیافتم کسی محرم راز | زانجا که درآمدم برون رفتم باز

حکمی که از و محال باشد پرهیز | فرموده امر کرده گردی بگریز
آنگاه میان امر و نهیش عاجز | درمانده جهانیان که کجدار و مریز

در شیشه و در شکال یکی نامد | تا با تو بگوید سخن از پرده راز
کارت ز نیاز میکشاید نه نماز | باری چه بود نماز صدق و نیاز

رو بر سر افلاک جهان خاک انداز
می میخور و گرد خوبرویان بنواز
چه جای عطا باشد و چه جای نیاز
کز جمله روندگان یکی نامد باز

گر گوهر طاعت نسفتم هرگز
ور خاک رهت بدل نرفتم هرگز
نومید نیم ز بارگاه کرمت
زیرا که یکی را دو نگفتم هرگز

کردیم دگر شیوهٔ رندی آغاز
تکبیر همی زنیم بر پنج نماز
هر جا که صراحیست ما را بینی
گردن چو صراحی سوی آن کرده دراز

ما لعبتکانیم و فلک لعبت باز
از روی حقیقتی نه از روی مجاز
بازیچه همی کنیم بر نطع وجود
رفتیم بصندوق عدم یک یک باز

میپرسی که چیست آن نقش مجاز
گر بر گویم حقیقتش هست دراز
نقشیست پدید آمده از دریائی
وانگاه شده بقعر آن دریا باز

ما عاشق و آشفته و مستیم امروز
در کوی بتان باده پرستیم امروز
از هستی خویشتن بکلی رسته
پیوسته بمحراب الستیم امروز

معشوق که عمرش چو غمم باد دراز
امروز بنوع لطفی کرد آغاز
بر چشم من انداخت دمی چشم و برفت
یعنی که نکوئی کن و در آب انداز

وقت سحرست خیز ای مایهٔ ناز
نرمک نرمک باده خور و عود نواز
وانها که بجایند نپایند دراز
وانها که شدند کس نمی آید باز

ای واقف اسرار ضمیر همه کس
در حالت عجز دستگیر همه کس
یا رب تو مرا توبه ده و عذر پذیر
ای توبه ده و عذر پذیر همه کس

مرغی دیدم نشسته بر بارهٔ طوس
در پیش نهاده کلهٔ کیکاوس
با کله همی گفت که افسوس افسوس
کو بانگ جرسها و چه شد نالهٔ کوس

از حادثهٔ زمان زاینده مپرس
وز هرچه رسد چو نیست پاینده مپرس
این یکدمه نقد را غنیمت میدان
از رفته میندیش و ز آینده مپرس

از نامده‌ها زرد مکن چهرهٔ خویش
وز آمده‌ها آب مکن زهرهٔ خویش
بردار ز دنیی دنی بهرهٔ خویش
زان پیش که دهر بر کشد دیدهٔ خویش

پندی دهمت اگر بمن داری گوش
از بهر خدا جامهٔ تزویر مپوش
عقبی همه ساعتست و دنیا یکدم
از بهر دمی ملک ابد را مفروش

تا چند کنم عرضهٔ نادانی خویش
بگرفت دل از پریشانی خویش
زنار مغانه بر میان خواهم بست
دانی ز چه چیز از مسلمانی خویش

خیام اگر ز باده مستی خوش باش
با ساده رخی اگر نشستی خوش باش
چون عاقبت کار جهان نیستی است
انگار که نیستی چو هستی خوش باش

در کارگه کوزه‌گری رفتم دوش
دیدم دو هزار کوزه گویا و خموش
هر یک بزبان حال با من گفتند
کو کوزه‌گر و کوزه‌خر و کوزه‌فروش

سرمست بمیخانه گذر کردم دوش
پیری دیدم مست و سبوئی بر دوش
گفتم ز خدا شرم نداری ای پیر
گفتا کرم از خداست رو باده بنوش

غم چند خوری بکار نا آمده پیش
رنجست نصیب مردم دور اندیش
خوش باش و جهان تنگ مکن بر دل خویش
کز خوردن می غم نفزاید کم و بیش

می را که خرد خجسته دارد پاسش
او آب حیاتست و منم الیاسش
هین قوت دل و قوت روانم خوش
چون گفت خدا منافع للناسش

می گرچه حرامست مدامش مینوش
با نغمه و چنگ صبح و شامش مینوش
جامی ز می لعل گرت دست دهد
یکقطره رها مکن و تمامش مینوش

هفتاد و دو ملت شده در دین کم و بیش
از ملتها عشق تو دارم در پیش
چه کفر و چه اسلام چه طاعت چه گناه
مقصود توئی بهانه بردار از پیش

یکیک هنرم ببین و ده ده بخش
هر جرم که رفت جمله لله ببخش
از باد هوا آتش کین را مفروز
ما را بسر خاک رسول الله ببخش

می در قدح انصاف که جانیست لطیف
در کالبد شیشه روانیست لطیف
لایق نبود هیچ کدام همدم من
جز ساغر باده کان گرانیست لطیف

ایچرخ فلک تو نان شناسی نه نمک
پیوسته مرا برهنه سازی چو سمک
از چرخ زنی چو خلق پوشیده شود
پس چرخ زنی به از تو ایچرخ فلک

خیام زمانه از کسی دارد ننگ
کو در غم ایام نشیند دلتنگ
میخور تو در آبگینه با ناله چنگ
زان پیش که آبگینه آید بر سنگ

[illegible]

گرگل

گر گل نبود نصیب ما خار اینک
ور نور بما نمیرسد نار اینک
ور خرقه و خانقاه و شیخی نبود
ناقوس و کلیسیا و زنار اینک

گر صبح نیابم ز فلک جنگ اینک
ور نام نکو نباشدم ننگ اینک
جام می لعل ارغوان رنگ اینک
آنکس که نمیخورد سر و سنگ اینک

این صبح دمید و دامن شب شد چاک
برخیز و صبوح کن چرائی غمناک
می نوش دلا که صبح بسیار دمد
او روی بما کرده و ما روی بخاک

ای صورت کون جمله نقش است و خیال
عارف نبود هر که ندارد انحال
بنشین قدح باده بنوش و خوش باش
فارغ شو ازین نقش و خیالات محال

با سرو قد تازه تر از خرمن گل
از دست مده جام می و دامن گل
زان پیش که ناگه شود از باد اجل
پیراهن عمر تو چو پیراهن گل

[illegible]

چند از

چند از غم و غصهٔ جهان قالا قال
برخیز و شادی کن از آن حالا حال
از سبزه چو شد روی زمین میلا میل
درکش می لعل از قدح مالامال

در سر که هواست از سبوی دامال
میخور همه ساله ساغر مالامال
با دختر رز نشین و عیشی میکن
دختر بحلال است که مادر بحلال

عشقی بکمال و دلربائی بجمال
دل پرسخن و زبان ز گفتن شده لال
زین نادره تر که دید یارب بجهان
من تشنه و پیش من روان آب زلال

می بر کف من نه و برآور غلغل
با ناله عندلیب و صوت بلبل
بی نغمه اگر روا بدی می خوردن
می از سر شیشه کی نکردی غلغل

از خالق کردگار وز رب رحیم
نومید مشو بجرم عصیان عظیم
گر مست و خراب مرده باشی امروز
فردا بخشد بر استخوانهای رمیم

ای چرخ ز گردش تو خرسندنیم
آزادم کن که لایق بندنیم
گر میل تو با بیخرد و نادانست
من نیز چنان اهل و خردمند نیم

ای مفتی شهر از تو پرکارتریم
با اینهمه مستی ز تو هشیارتریم
تو خون کسان خوری و ما خون رزان
انصاف بده کدام خونخوارتریم

آن به که زجام باده دلشاد کنیم
وز آمده و گذشته کم یاد کنیم
وین عاریتی روان زندانی را
یک لحظه ز بند عقل آزاد کنیم

آن لحظه که از اجل گریزان گردم
چون برگ ز شاخ عمر ریزان گردم
عالم بنشاط دل بغربال کنیم
زان پیش که خاک چاکپران گردم

این چرخ و فلک که ما در او حیرانیم
فانوس خیال از او مثالی دانیم
خورشید چراغدان و عالم فانوس
ما چون صوریم واندر او حیرانیم

از آب و گلم سرشته من چکنم
وین پشم و قصب تو رشته من چکنم
هر نیک و بدی که آید از ما بوجود
تو بر سر من نوشته من چکنم

ای دوست بیا تا غم فردا نخوریم
وین یکدمه عمر را غنیمت شمریم
فردا که ازین دیر کهن درگذریم
با هفتهزار سالگان همسفریم

بی باده مباش تا توانی یکدم
کز باده شود عقل و دل و دین خرم
ابلیس اگر باده بخوردی یکدم
کردی دو هزار سجده پیش آدم

برخیز و بکوب پای تا دست زنیم
می در نظر نرگس سرمست زنیم
در هست زدن ذوق ندارد چندان
ذوق عجب آن بود که در نیست زنیم

برخود در کار آرزو بربستم
وز منت هر ناکس و کس وارستم
جز دوست کسی نیست که گیرد دستم
من دانم و او چنانکه هستم هستم

پیوسته ز گردش فلک غمگینم
با طبع خسیس خویشتن در کینم
علمی نه که از سر جهان برخیزم
عقلی نه که فارغ از جهان بنشینم

بر مفرش خاک خفتگان می بینم
در زیر زمین نهفتگان می بینم
چندانکه بصحرای عدم می نگرم
نا آمدگان و رفتگان می بینم

با رحمت تو من از گنه نندیشم
با توشه تو ز رنج ره نندیشم
گر لطف توام سفید رو گرداند
یکذره ز نامه سیه نندیشم

تا ظن نبری که از جهان می ترسم
وز مردن و از رفتن جان می ترسم
مردن چو حقیقتست ز آن باکم نیست
چون نیک نزیستم از آن می ترسم

تا چند اسیر عقل هر روزه شوم
در دهر چه صد ساله چه یکروزه شوم
در ده تو بکاسه می از آن پیش که ما
در کارگه کوزه گران کوزه شوم

تا چند ملامت کنی ای زاهد خام
ما رند خراباتی و مستیم مدام
تو در غم تسبیح و ریا و تلبیس
ما با می و معشوقه مدامیم بکام

تا افسر خان و تاج کی نفروشیم
دستار و قصب بابک و نی نفروشیم
تسبیح که پیک لشکر تزویر است
ناگاه بیک پیاله می بفروشیم

آنروز که نیست در سر آب تاکم
زهری بود از دهر ندید تریاکم
زهر است غم جهان و تریاکش می
تریاک خورم ز زهر ناید باکم

تا کی ز جفای هر کسی تنگ کشیم
وین آتش روزگار زیر تنگ کشیم
برخیز و غم جهان مخور گر مردی
عید است بیا تا می گلرنگ کشیم

با نفس همیشه در نبردم چکنم
وز کردهٔ خویشتن بدردم چکنم
گیرم که ز من درگذرانی بکرم
زآن شرم که دیدی که چکردم چکنم

جانا من و تو نمونهٔ پرگاریم
سر گرچه دو کرده‌ایم یکتن داریم
بر نقطه روانیم کنون دایره‌وار
تا آخر کار سر بهم باز آریم

چون نیست مقام ما درین دیر مقیم
پس بی می و معشوق خطائیست عظیم
تا کی ز قدیم و محدث امید و بیم
چون من رفتم جهان چه محدث چه قدیم

در مسجد اگر چه با نیاز آمده‌ایم
حقا که نه از بهر نماز آمده‌ایم
روزی اینجا سجاده دزدیدیم
آن کهنه شده است باز باز آمده‌ایم

دیگر غم این گردش گردون نخوریم
جز بادهٔ ناب صاف گلگون نخوریم
می خون جهانست و جهان خونی ما
با خون دل خونی خود چون نخوریم

در عشق تو صد گونه ملامت بکشم
ور بشکنم این عهد غرامت بکشم
گر عمر وفا کند جفاهای ترا
باری کم از آنکه تا قیامت بکشم

در دایره

در دایره وجود دیر آمده‌ایم
وز پایهٔ مردمی بزیر آمده‌ایم
چون عمر نه بر مراد ما میگذرد
باری بسر آمده که سیر آمده‌ایم

دنیا چو فناست من بجز فن نکنم
جز یاد نشاط و می روشن نکنم
گویند مرا که ایزدت توبه دهاد
او خود ندهد ور بدهد من نکنم

در پای اجل چو من سرافکنده شوم
در دست اجل چو مرغ پرکنده شوم
زنهار گلم بجز صراحی مکنید
باشد که ببوی می زنده شوم

زینگونه که من کار جهان می‌بینم
عالم همه رایگان بر آن می‌بینم
سبحان الله بهر چه در می‌نگرم
ناکامی خویش اندر آن می‌بینم

سرکردهٔ رندان خراباتیم
افتاده بمعصیت ظلماتیم
آنکس که بشب راز ز باده تابـ
از خون جگر کند مناجاتیم

شبها گذرد که دیده بر هم نزنیم
تا پای فراق بر سر غم نزنیم
برخیز که دم زنیم پیش از دم صبح
کاین صبح بسی دمد که ما دم نزنیم

صبحی دمی بر می گلرنگ زنیم
وین شیشهٔ نام و ننگ بر سنگ زنیم
دست از امل دراز خود باز کشیم
در زلف دراز و دامن چنگ زنیم

عالم که در او بکام دم برنزنیم
آن به که ز جام می در او دم نزنیم
چون صبح دمید خیز و دم در می نوش
کاین صبح بسی دمد که ما دم نزنیم

گر من گنه روی زمین کردستم
لطف تو امید است که گیرد دستم
گفتی که بروز عجز دستت گیرم
عاجزتر از این مخواه که اکنون هستم

گر من ز می مغانه مستم هستم
ور کافر و گبر و بت پرستم هستم
هر طایفه بمن گمانی دارند
من زان خودم چنانکه هستم هستم

هشیار

هشیار نبوده‌ام دمی تا هستم
امشب شب قدر است و من ا مستم
لب بر لب جام و سینه بر سینهٔ خم
تا روز بگردن صراحی دستم

میلم بشراب ناب باشد دایم
گوشم به نی و رباب باشد دایم
گر خاک مرا کوزه گری کوزه کند
آن کوزه پر از شراب باشد دایم

من ظاهر نیستی و هستی دانم
من باطن هر فراز و پستی دانم
با این همه از دانش خود بیزارم
گر مرتبهٔ ورای مستی دانم

من باده خورم ولیک مستی نکنم
الا بقدح دراز دستی نکنم
دانی غرضم ز می پرستی چه بود
تا همچو تو خویشتن پرستی نکنم

محرم هستی که با تو گویم یکدم
کز اول کار خود چه بوده است آدم
محنت زدهٔ سرشته اندر گل غم
یکروز جهان بخورد و برداشت قدم

ما جامه نمازی بلب خم کردیم
خود را ز پی لعل چو مردم کردیم
در کوی خرابات مگر بتوان یافت
آن عمر که در صومعه‌ها گم کردیم

مقصود ز جمله آفرینش ماییم
در چشم خرد جوهر بینش ماییم
این دایرهٔ جهان چو انگشتری است
بی هیچ شکی نقش نگینش ماییم

ما گر ز می بیخودی طربناک شدیم
وز پایهٔ دون برسر افلاک شدیم
آخر همه ز آلایش تن پاک شدیم
از خاک برآمدیم و با خاک شدیم

من در رمضان روزه اگر میخوردم
تا ظن نبری که بیخبر میخوردم
از محنت روزه روز من چون شب بود
پنداشته بودم که سحر میخوردم

ماییم که سرمست شرابیم مدام
در مجلس ما نیست بجز باده و جام
بگذار نصیحت من ای زاهد خام
ما باده پرستیم و لب یار بکام

هنگام گل است جهد آن باری بکنیم
و آنکه بخلاف شرع کاری بکنیم
با سبز خطان لاله رخ روزی چند
بر سبزه ز جرعه لاله زاری بکنیم

هر که که در این سبز طربناک شویم
مانندهٔ سبز خنگ افلاک شویم
با سبز خطان سبز خورم در سبزه
زان پیش که زیر سبزه در خاک شویم

هرگز بطرب شربت آبی نخورم
تا از کف اندوه شرابی نخورم
نانی نزنم در نمک هیچ کسی
تا از جگر خویش کبابی نخورم

هان هان بخرابات خروشی بزنیم
بر میکده بگذریم و جوشی بزنیم
دستار و کتب برا فروشیم بمی
بر مدرسه بگذریم و دوشی بزنیم

هر روز بگاه در خرابات شوم
همراه قلندران طامات شوم
چون عالم سر و الخفیات توئی
توفیقم ده تا بمناجات شوم

بچو

یکچو غم ایام نداریم خوشیم
گر چاشت بود شام نداریم خوشیم
چون پخته بما نمیرسد از مطبخ
از کس طمع خام نداریم خوشیم

یکروز ز بند عالم آزاد نیم
یکدم زدن از وجود خود شاد نیم
شاگردی روزگار کردم بسیار
اندر دو جهان هنوز استاد نیم

یکدست بمصحفیم و یکدست بجام
که نزد حلالیم و گهی نزد حرام
مائیم درین گنبد فیروزه خام
نه کافر مطلق نه مسلمان تمام

آنکس که شب و روز بدنیا نگران
اندیشه نمیکنی تو از روز گران
آخر نفسی به من و باز آی بخود
کایام چگونه میکنند با دگران

ای آنکه توئی خلاصهٔ کون و مکان
بگذار دمی وسوسهٔ سود و زیان
یکجام می از ساقی باقی بستان
تا باز رهی از غم این هر دو جهان

از گردش این دایرهٔ بی پایان
برخورداری دو نوع مردم را دان
یا با خبری تمام از نیک و بدش
یا با خبری ز خود و از کار جهان

احوال جهان بر دلم آسان میکن
وافعال بدم ز خلق پنهان میکن
امروز خوشم بدار و فردا با من
آنچه از کرمت سزد بما آن میکن

آنرا که وقوف بر احوال جهان
شادی و غم و رنج بر او یکسان
چون نیک و بد جهان بسر خواهد شد
خواهی همه درد باش و خواهی درمان

اکنون که برد هزار دستان دستان
جز بادهٔ لعل از کف مستان مستان
برخیز و بیا که گل بشادی بشکفت
روزی دو سه در خویش بستان بستان

آنجم پیاله پیش بجان آبستن
همچون سمنی بارغوان آبستن
نی نی غلطم باده ز غایت لطف
آبیست بآتش روان آبستن

برخیز

برخیز و مخور غم جهان گذران
خوش باش و دمی بشادمانی گذران
در طبع جهان اگر وفائی بودی
نوبت بتو خود نیامدی از دگران

بشنو ز من ای زبدهٔ یاران کهن
اندیشه مکن زین فلک بی سر و بن
بر گوشهٔ عرصهٔ قناعت بنشین
بازیچهٔ چرخ را تماشا میکن

تا بتوانی خدمت رندان میکن
بنیاد نماز و روزه ویران میکن
بشنو سخن خام ز خیام ایدوست
می میخور و ره میزن و احسان میکن

حق جان جهانست و جهان جمله بدن
واصناف ملائکه حواس این تن
افلاک و عناصر و موالید اعضا
توحید همین است و دگرها همه فن

دی شب ز سر صدق و صفای دل من
در میکده آن روح فزای دل من
جامی بمن آورد که بستان و بخور
گفتم نخورم گفت برای دل من

خواهی

خواهی بنهد پیش تو گردون گردن
کار تو بود همیشه جان پروردن
همچون بهشت اعتقاد باید کردن
میخوردن و اندوه جهان ناخوردن

در عالم خاک از کران تا بکران
چندانکه نظر کنند صاحب‌نظران
حاصل ز جهان بیوفا چیزی نیست
الا می صاف و عارض خوش پسران

دارم ز جفای فلک آینه گون
وز گردش روزگار جسمی در دون
از دیده رخی همچو پیاله پر اشک
در سینه دلی همچو صراحی پر خون

دی بر لب جوی با نگاری موزون
در پیش نهاده صدفی ز گهرش
من بودم و غوری شراب گلگون
نوبت زن صبح صادق آید بیرون

روزی که ز تو گذشته شد یاد مکن
فردا که نیامده است فریاد مکن
از آمده و گذشته بنیاد مکن
حالی خوش باش عمر بر باد مکن

شربت باید ازین تباهی کردن
زین ترک و انهرو نوا کردن
گیرم که سراسر جهان ملک تو شد
جز آنکه رها کنی چه خواهی کردن

شخصی دیدم نشسته بر خنگ زمین
نه کفر و نه اسلام نه دنیا و نه دین
نه حق نه حقیقت نه شریعت نه یقین
اندر دو جهان کرا بود زهره این

فوجی متفکرند در مذهب و دین
جمعی متحیرند در شک و یقین
ناگاه منادئی برآید ز کمین
کای بیخبران راه نه آنست و نه این

گاویست در آسمان و نامش پروین
یک گاو دگر نهفته در زیر زمین
چشم خرد بگشای چون اهل یقین
زیر و زبر دو گاو مشتی خر بین

گویند مرا می که مخور زار این
آخر بچه عذر بر نداری سر از این
عذرم رخ یار و باده صبحدم است
انصاف بده چه عذر روشنتر ازین

گر بر فلکم دست بدی چون یزدان
برداشتمی من این فلک را ز میان
از نو فلکی دگر چنان ساختمی
کآزاده بکام دل رسیدی آسان

مسکین دل دردمند دیوانه من
هشیار نشد ز عشق جانانه من
روزیکه شراب عاشقی نوشیدند
در خون جگر زدند پیمانه من

می خوردن و گرد نیکوان گردیدن
به زانکه بزرق زاهدی ورزیدن
گر عاشق و مست دوزخی خواهد بود
پس روی بهشت کس نخواهد دیدن

بشنو سخن زمانه ساز آمدگان
می گیر مروّق ز طراز آمدگان
رفتند یکان یکان فراز آمدگان
کس می ندهد نشان ز باز آمدگان

نتوان دل شاد را بغم فرسودن
وقت خوش خود بسنگ محنت سودن
کس غیب چه داند که چه خواهد بودن
می باید و معشوق و بکام آسودن

نیکت بنام نیک مشهور شدن
عارست ز جور چرخ رنجور شدن
خمار به بوی آب انگور شدن
به زانکه بزهد خویش مغرور شدن

یا رب بدل اسیر من رحمت کن
بر سینه غم پذیر من رحمت کن
بر پای خراباترو من بخشای
بر دست پیاله گیر من رحمت کن

یا رب ز ره پیش و کمم باز رهان
مشغول خودت کن ز خودم باز رهان
تا هشیارم نیک و بدی میدانم
مستم کن و از نیک و بدم باز رهان

این چرخ فلک بهر هلاک من و تو
قصدی دارد بجان پاک من و تو
بر سبزه نشین بیا که بس دیر نماند
تا سبزه برون دمد ز خاک من و تو

از تن چو برفت جان پاک من و تو
خشتی دو نهند در مغاک من و تو
وانگه ز برای خشت گور دگران
در کالبدی کشند خاک من و تو

و له ایضاً

آن قصر که بر چرخ همی زد پهلو
بر درگه او شهان نهادندی رو
دیدیم که بر کنگره‌اش فاخته‌ای
بنشسته همی گفت که کوکوکوکو

[illegible]

از آمدن و رفتن ما سودی کو
وز بار امید در جهان بودی کو
در چنبر چرخ جسم چندین پاکان
میسوزد و خاک میشود دودی کو

[illegible]

ای آبحیات مضمر اندر لب تو
مگذار که بوسه لب غیر لب تو
گر خون صراحی نخورم مرد نیم
او خود که بود که لب نهد بر لب تو

[illegible]

آنم که پدید گشتم از قدرت تو
صد ساله شدم بناز در نعمت تو
صد سال به امتحان گنه خواهم کرد
یا جرم منست بیش یا رحمت تو

و له ایضاً

بردار پیاله و سبوای دلجو
بر گرد بگرد سبزه زار و لب جو
کین چرخ بسی قد بتان مه رو
صد بار پیاله کرد و صد بار سبو

ماییم خریدار می کهنه و نو
وانگاه فروشنده عالم به دو جو
دانی که پس از مرگ کجا خواهی رفت
می پیش من آر و هر کجا خواهی رو

و له ایضاً

[illegible]

ناکرده گناه در جهان کیست بگو
آنکس که گنه نکرد چون زیست بگو
من بد کنم و تو بد مکافات کنی
پس فرق میان من و تو چیست بگو

[illegible]

یاقوت لب لعل بدخشانی کو
وان راحت روح و راح ریحانی کو
گویند حرام در مسلمانی شد
تو می خور و غم مخور مسلمانی کو

[illegible]

از هر چه نه خمریست کوتاهی به
می هم ز کف بتان خرگاهی به
مستی و قلندری و گمراهی به
یک جرعه می ز ماه تا ماهی به

و له ایضاً

از درس علوم زهد بگریزی به
و اندر سر زلف دلبر آویزی به
زان پیش که روزگار خونت ریزد
تو خون قنینه در قدح ریزی به

ای یار ز روزگار باش آسوده
واندوه زمانه کم خور ای بیهوده
چون کسوت عمر بر تنت چاک شود
چه کرده و چه گفته و چه آلوده

وله ایضاً

ای نیک نکرده و بدیها کرده
وانگاه بلطف حق تولا کرده
بر عفو مکن تکیه که هرگز نبود
ناکرده چو کرده کرده چون ناکرده

اندازهٔ عمر پیش از شصت منه
هر جا که قدم نهی بجز مست منه
زان پیش که کلهٔ سرت کوزه کنند
رو کوزه ز دوش و کاسه از دست منه

این چرخ چو طاسی است نگون افتاده
در وی همه زیرکان زبون افتاده
در دوستی شیشه و ساغر بنگر
لب بر لب و در میان خون افتاده

وله ایضاً

ای بس در میخانه بسلبت رفته
ترک بد و نیک هر دو عالم گفته
گر هر دو جهان چو گوی فقه بگوی
بر من بگوئی چو مست اتشم خفته

تا کی غم آن خورم که دارم یا نه
وین عمر بخوشدلی گذارم یا نه
پر کن قدح باده که معلومم نیست
کین دم که فرو برم برآرم یا نه

وله ایضاً

تن در غم روزگار بیداد مده
جان را سخن گذشتگان یاد مده
دل جز بلب نگار پریزاد مده
بی باده مباش و عمر بر باد مده

تا چند ز مسجد و نماز و روزه
در میکده ها مست شو از دریوزه
خیام بخور باده که این خاک ترا
گه جام کنند و گه سبو گه کوزه

با بادهٔ گلرنگ درین کاشانه
آمیزش از آنجمله کن ای فرزانه
گر خاک تو هر ذره که بر باد دهند
سرمست رود تا بدر میخانه

وله ایضاً

بنگر ز صبا دامن گل چاک شده
بلبل ز جمال گل طربناک شده
در سایهٔ گل نشین که بسیار این گل
از خاک بر آمدست و در خاک شده

در مجلس عشاق نشستیم همه
از محنت ایام برستیم همه
از باده شوق قدحی نوشیدم
آزاده و آسوده و مستیم همه

دنیا بمراد رانده گیر آخر چه
وین نامه عمر خوانده گیر آخر چه
گیرم که بکام دل بماندی صد سال
صد سال دگر بمانده گیر آخر چه

دانی ز چه روی اوفتادست راه
آزادی سرو و سوسن اندر افواه
این دارد ده زبان و لیکن خاموش
وان دارد صد دست و لیکن کوتاه

ساقی می خوشگوار بر دستم نه
وان باده چون نگار بر دستم نه
آن می که چو زنجیر بپیچد بهم
دیوانه و هوشیار بر دستم نه

فریاد که رفت عمر بیهوده
هم لقمه حرام و هم نفس آلوده
فرموده ناکرده سیه رویم کرد
فریاد ز کردهای نافرموده

وله ایضاً
نوای ما ز غم اندوه دوتو
عیب رخ و ما نقص بود دوتو
بوده به سوی حور دلان واهم بنیم
که قد سوی حور دل بوده دوتو

وله ایضاً
دم دارم که بیهوده [illegible] بنشینیم

کم خور

کم خور غم روزگار ناساخته
می خواه و کنار یار دمساز شده
کان گرگس ها در آمد مرز برون
فردا پسینی بکوبن زمان ناشده

من توبه کنم از همه خیر از می نه
گر جمله گریزم بود و از وی نه
آیا بود آنکه من مسلمان گردم
وین ترک می مغانه گویم یا نه

ما عاشق و مست و می پرستیم همه
در کوی خرابات نشستیم همه
بگذشته ز قبح و حسن و از خوف و هم امید
از ما مطلب هوش که مستیم همه

ماییم بلطف حق تولا کرده
وز طاعت و معصیت تبرا کرده
آنجا که عنایت تو باشد باشد
ناکرده چو کرده کرده چون ناکرده

نقشی است که بر وجود ما ریخته‌ای
صد بوالعجبی ز ما برانگیخته‌ای
من زان به از این نمی‌توانم بودن
کز بوته مرا چنین فرو ریخته‌ای

بصبح [illegible] بکام [illegible] بنشینیم
یا دوش [illegible] نفس پر باد
از نفس [illegible] دل بنشینیم

وله ایضاً
چون [illegible] دل پروانه
بعالم [illegible] بوده پروانه

هر توبه

[illegible]
[illegible]

وله ایضاً

[illegible]

هر توبه که کردیم شکستیم همه
بر خود در نام و ننگ بستیم همه
عیبم مکنید اگر کنم بیخودئی
کز بادهٔ عشق مست مستیم همه

یک جرعه می کهنه ز ملکی نو به
وز هر چه نه می طریق بیرون شو به
جامیست به از ملک فریدون صد بار
خشت سر خم ز تاج کیخسرو به

ای دل تو بأسرار معما نرسی
در نکتهٔ زیرکان دانا نرسی
اینجا بمی جام بهشتی میساز
کانجا که بهشت است رسی یا نرسی

آنانکه ز پیش رفته‌اند ای ساقی
در خاک غرور خفته‌اند ای ساقی
رو باده خور و حقیقت از من بشنو
باد است هر آنچه گفته‌اند ای ساقی

از دور پدید آمده پاک سرشتی
از دود جهنم به تنش پیراهنی
بگذشت و بر تحیت آن مرد زنی
یک شیشه می لعل که مردی و زنی

[illegible]

وله ایضاً

[illegible]

ای دل چو بزم الست بنشستی
از خویش بریدی و بخود پیوستی
از جام فنا چو جرعه نوشیدی
از بود و نبود کاین بکلی رستی

افتاد مرا با می و مستی کاری
خلقم بچه میکنید ملامت باری
ایکاش که هر حرام مستی کردی
تا من بجهان ندیدمی هشیاری

ابریق می مرا شکستی ربی
بر من در عیش را ببستی ربی
بر خاک بریختی می ناب مرا
خاکم بدهن مگر تو مستی ربی

ای آنکه نتیجهٔ چهار و هفتی
در هفت و چهار دایم اندر تفتی
می خور که هزار بار بیشت گفتم
باز آمدنت نیست چو رفتی رفتی

ای از حرم ذات تو عقل آگه نی
در معصیت و طاعت ما مستغنی
مستم ز گناه و اندر رجا هشیارم
امید برحمت تو دارم یعنی

این کار جهان اگر بسفله نبستی
امروز مگر بجای خود عید نبستی
هر کس بمراد خویش دستی بردی
گر زانکه نه این بهانه تهدید نبستی

ای چرخ دلم همیشه غمناک کنی
پیراهن خرمی من چاک کنی
بادی که رسد بمن تو آتش کنی
آبی که خورم تو در دهن خاک کنی

ای دل ز غم جسم اگر پاک شوی
تو روح مجردی بر افلاک شوی
عرش است نشیمن تو شرمت بادا
کآئی و مقیم خطهٔ خاک شوی

ای کوزه گرا بکوش اگر هشیاری
تا چند کنی بر گل آدم خواری
انگشت فریدون و کف کیخسرو
بر چرخ نهاده چه می‌پنداری

ای گل تو بروی دلربا میمانی
وی مل تو بلعل جانفزا میمانی
ای بخت ستیزه کار هر دم با من
بیگانه تری و آشنا میمانی

از مطبخ دنیا تو همه دود خوری
تا چند غم این دنی نابود خوری
دنیا که بر اهل او زیانیست عظیم
گر ترک زیان کنی همه سود خوری

آزار دل خلق مجو نیم شبی
تا بر نگشته‌ای بی بیم شبی
بر مال و جمال خویشتن تکیه مکن
کانرا بشبی برند و این را بتبی

اول بخودم چو آشنا میکردی
آخر ز خودم چرا جدا میکردی
چون ترک امانتت نبود از ره بخت
سرگشته بعالمم چرا میکردی

ایکاش که جای آرمیدن بودی
یا این ره دراز را رسیدن بودی
کاش از پی صد هزار سال از دل خاک
چون سبزه امید تو دمیدن بودی

از دفتر عشق تو گشودم فالی
ناگاه ز شوریده صاحب حالی
بشکفت خوشا کسیکه در خانهٔ او
یاریست چو ماهی و شبی چون سالی

از آمدن بهار و از رفتن دی
اوراق وجود ما همی گردد طی
می خور مخور اندوه که گفتست حکیم
غمهای جهان چو زهر و تریاقش می

ای دل می و معشوق بکن در باقی
سالوس و ریا مکن و مکن زراقی
گر پیرو احمدی خور جام شراب
زانحوض که مرتضی باشد ساقی

بر سنگ زدم دوش سبوی کاشی
سرمست بدم که کردم این اوباشی
با من بزبان حال میگفت سبو
من چون تو بدم تو نیز چون من باشی

بشکفت شکوفه می بیار ای ساقی
دست از عمل زهد بدار ای ساقی
زان پیش که اجل کمین کند روزی چند
جام می لعل و روی یار ای ساقی

برجه برجه رجا خواب ای ساقی
در ده در ده شراب ناب ای ساقی
زان پیش که از کاسه سر کوزه کنند
از کوزه بکاسه کن شراب ای ساقی

بگرفت مرا ملامت از زراقی
برخیز و سبک باده بیار ای ساقی
سجاده و طیلسان بمی ساز گرو
تا بو که شود لاف من اندر باقی

برخیز ز خواب اگر با خبری
کاول تو چه آوردی و آخر چه بری
گوئی نخورم باده که میباید مرد
میباید مرد اگر خوری یا نخوری

بگشای در یکه در کشاینده توئی
بنمای رهی که رهنماینده توئی
من دست بهیچ دستگیری ندهم
کایشان همه فانیند و باینده توئی

با ما تو هر آنچه گوئی از کین گوئی
پیوسته مرا ملحد و بیدین گوئی
من خود مقرم بر آنچه هستم لیکن
انصاف بده ترا رسد کاین گوئی

با درد بساز تا دوائی یابی
در رنج بساز تا شفائی یابی
میباش بوقت تنگنوائی شاکر
تا عاقبت الامر نوائی یابی

پیری دیدم بخانهٔ خماری گفتم نکنی ز رفتگان اخباری
گفتا می خور که همچو ما بسیاری رفتند و کسی باز نیامد باری

تنگی می لعل خواهم و دیوانی سد رمقی باید و نصف نانی
وانگه من و تو نشسته در ویرانی خوشتر بود از مملکت سلطانی

تا چند حدیث پنج و چار ای ساقی مشکل چه یکی چه صد هزار ای ساقی
خاکیم همه چنگ بساز ای ساقی بادیم همه باده بیار ای ساقی

تا چند ز تیس و برات ای ساقی بنویس بمیخانه برات ای ساقی
روزیکه برات ما بمیخانه برند آن روز بود شب برات ای ساقی

تا در تن تست استخوان و رگ و پی از خانهٔ تقدیر منه بیرون پی
گردن منه ار خصم بود رستم زال منت مکش ار دوست بود حاتم طی

[illegible]

تا در هوس لعل لب و جام میی تا در پی آواز دف و چنگ و نیی
اینها همه خشونت خدا میدانند تا ترک تعلق نکنی هیچ نیی

تن زن چو بزیر فلک بی باکی می نوش چو در عالم آفت ناکی
چون اول و آخرت بجز خاکی نیست انگار که بر خاک نه در خاکی

چون واقفی ای پسر ز سر اسراری چندین چه خوری بیهده تیماری
چون میرود با اختیاری کاری خوشباش درین نفس که هستی باری

چندانکه نگاه میکنم هر سوئی از سبزه بهشت و کوثر جوئی
صحرا چو بهشت شد ز دوزخ کم گوی بنشین به بهشت با بهشتی روئی

جز راه قلندر و خرابات مپوی جز باده و جز سماع و جز یار مجوی
بر کف قدح باده و بر دوش سبوی می نوش کن ای نگار و بیهوده مگوی

[illegible]

وله ایضاً

خواهی که اساس عمر محکم یابی
یکچند بعالم دل بیغم یابی
فارغ منشین ز خوردن باده دمی
تا لذت عمر خود دمادم یابی

در شعبده خانهٔ جهان یار مجوی
بشنو ز من این نکته و زنهار مگوی
با درد بساز و هیچ درمان مطلب
با غم بنشین و هیچ غمخوار مجوی

دو چیز که هست مایهٔ دانائی
بهتر ز همه حدیث ناگویائی
از خوردن هرچه هست ناخوردن به
وز صحبت هرچه هست به تنهائی

در باغ چو بد غوره ترش اول دی
شیرین ز چه بود تلخ چون آمد می
از چوب بلند گر کسی کرد رباب
از چوب چه گوئی تو که نی زد نی

وله ایضاً

دانی که سپیده دم خروس سحری
هر لحظه چرا همی کند نوحه گری
یعنی که نمودند در آئینهٔ صبح
کز عمر شبی گذشت و تو بیخبری

وله ایضاً

زان پیش که از جام اجل مست شوی
زیر لگد حوادث پست شوی
سرمایه بدست آر از آنجا که تو
سودی نکنی اگر تهی دست شوی

وله ایضاً

سازندهٔ کار مرده و زنده توئی
دارندهٔ این چرخ پراکنده توئی
من گرچه بدم خواجهٔ این بنده توئی
کس را چه گنه آفریننده توئی

شاها ز می و مطربی و انجمنی
در موسم گل که جا تنکید چمنی
بهتر ز بهشت و حور و کوثر باشد
با غنی و غرابهٔ می چکیدنی

شمع شب و شبرا و ماهتاب الباقی
شاهد بستنی چو لعل ناب الباقی
از خاک نگو اندیل بر آتش را
بر باد دهد بیار آب الباقی

وله ایضاً

شاد آمدی ای راحت جانم که توئی
تو آمده و من بر آنم که توئی
از بهر خدا نه از برای دل من
چندان می خور که من ندانم که توئی

شیخی بزنی فاحشه گفتا مستی
هر لحظه بدام دیگری پابستی
گفتا شیخا هر آنچه گوئی هستم
اما تو چنانکه مینمائی هستی

عالم همه گر چو گوی گردد بگوی
من مست خراب خفته بر من بجوی
دوشم بخرابات گرو میکردند
خمار همی گفت که نیکو گروی

گه گشته نهان روی بکس ننمائی
گه در صور کون و مکان پیدائی
این جلوه گری بخویشتن بنمائی
خود عین عیان خودی و بینائی

گر روی زمین بجمله آباد کنی
چندان نبود که خاطری شاد کنی
گر بنده کنی بلطف آزادی را
بهتر که هزار بنده آزاد کنی

گویند مخور می که بلاکش باشی
در روز مکافات چو آتش باشی
این هست ولی ز هر دو عالم خوشتر
آن یکدمه کز شراب تو خوش باشی

گرشادی

گر شادی خویشتن بدان میدانی
کاسوده دلی را بغمی بنشانی
در ماتم عقل خویش باشی همه عمر
میدار مصیبت که عجب نادانی

گر زانکه بدست آید از می دو منی
می خور تو بهر محفل و هر انجمنی
کانکس که چنان کرد فراغت دارد
از سبلت چون توئی و ریش چو منی

گر دست دهد ز مغز گندم نانی
وز می دو منی ز گوسفندی رانی
با لاله رخی نشسته در ویرانی
عیشی بود این نه حد هر سلطانی

وله

گر شهره شوی بشهر شر الناسی
گر گوشه نشین شوی همه وسواسی
به زان نبود گر خضر و الیاسی
کس نشناسد ترا تو کس نشناسی

وله

وله ایضاً [illegible]

وله ایضاً [illegible]

وله ایضاً [illegible]

کرم

گر من بمراد اختیار خودمی
فارغ ز غم قضا و نیک و بدمی
آن به بودی که اندرین کون و فساد
نه آمدمی نه شدمی نه بدمی

ولہ ایضاً

می خور که ظریفان جهان را دردی
بر گرد دنیا کوش ز می پی خوی
تا کی گویم توبه شکستم هی هی
صد توبه شکسته به که یک کوزه می

ولہ ایضاً

ما و می و معشوق صبوح ای ساقی
از ما نبود توبه نصوح ای ساقی
تا کی خوانی قصه نوح ای ساقی
پیش آر سبک راح روح ای ساقی

ولہ ایضاً

نه سوی دل تو مرا دسترسی
نه طاقت هجران تو دارم نفسی
نه زهره که باز گویم این غم به کسی
مشکل کاری طرفه غمی خوش هوسی

هنگام صبوحست و خروش ای ساقی
ما و می و کوی میفروش ای ساقی
چه جای صلاح است خموش
بگذر ز حدیث ها و نوش ای ساقی

هنگام صبوح ای صنم فرخ پی
بر ساز ترانه و پیش آور می
کافکند بخاک صد هزاران جم و کی
این آمدن تیرمه و رفتن دی

یزدان خواهم جهان دگرگون کندی
واکنون کندی تا کرمم چون کندی
یا نام من از جریده بیرون کندی
یا روزی من ز غیب افزون کندی

نان یار بستابد رستی نشوی
یا از در نیکوان نشستی نشوی
می خور که بخور غم و نباخورد می
گر آتش دوزخی بهشتی نشوی

یارب بگشای بر من از رزق دری
بی منت مخلوق رسان ما حضری
از باده چنان مست نگهدار مرا
کز بیخبری نباشدم دردسری

ای سوخته سوختنی   وی آتش دوزخ از تو افروختنی

تا کی گوئی که بر عمر رحمت کن

حق را تو کجا و رحمت آموختنی

رباعیات شیخ عطار

ای عین بقا در چه بقائی که نه   در جای نه و کدام جائی که نه

ای ذات تو از جا و جهت مستغنی   آخر تو کجائی و کجائی که نه

ای آنکه تراست آن نشانی که تو   دانستن خود تو میتوانی که تو

چونانکه توئی ترا بشوان دانست   چونانکه توئی نیز تو دانی که تو

در مملکت نیست دوئی اهمه تو   ملک تو یکیست معنوی اهمه تو

در سر الست جان ما میگوید

کان مغز که جا ذات توئی اهمه تو

ای آنکه بحکم ملک میرانی تو   نوز دل خط نانوشته میخوانی تو

گر حال دل خویش بیارم در شرح   ناگفته و نانموده میدانی تو

نه عقل بسر حد جلال تو رسید   نه جان بکنه چه اجلال تو رسید

گر جمله ذرات جهان دیده شود   ممکن نبود که در کمال تو رسید

ای خلق دو کون در گوینده تو   وی جمله کاینات پوینده تو

هر چند بگوش شوان در تو رسید   تو با همه ای همه جوینده تو

هر که که دلم محرم جانان گردد   فانی شود اندر و و پیچان گردد

هر جای که آفتاب رخشان گردد   آن پیدا باشد که سایه پنهان گردد

در عشق نزرکیم بخردی ندهم   وین سرخی روی بزردی ندهم

از صافی دین چو قطره نیست مرا   سجاده گرو کنم بدردی ندهم

وله رضی

در عشق تو نه سوخته نه خامیم
نه صاف چشیده و نه دردآشامیم
گرچه چو فلک ز عشق بی آرامیم
صد سال رسن دوید بر یک گامیم

خود را ز کف نفس بد اندیش بخواه
وانگاه هر آنچه خواهی از خویش بخواه
چون هستی خویش گم زدی در ره عشق
آنگاه هر آنچه بایدت بیش بخواه

گویی که تنم آب شد و خاک بماند
هم نفس پلید و هم دل پاک بماند
زین پیش ز ادراک دلم اسیر بدم
وامروز چنان شدم که ادراک نماند

مرغ دل من که بیدل و رای بماند
در دام فتاد و بند در پای بماند
بسیار پر و بال بزد در ره عشق
چون بال و پرش نماند بر جای بماند

وله رضی

دل در پی راز عشق تو مرده بماند
وآزار جهان که مستی ره برده بماند
هر ساز که ساختم در این فن و آئین
در کار شکست و کار ناکرده بماند

عالم که بجسم نو دگرگون آید
یکقطره ازو قلزم و جیحون آید
بحریست که هر قطره ازو در بحری
بحری دگرش ز قعر بیرون آید

وله رضی

تا جان ز پس پرده پدیدار آید
احوال نظر عالم پندار آید
خود را چو بخویش قدسی می پنداشت
در قبضه تکلیف گرفتار آید

پنهان گهریست ز پس پرده راز
اندر طلبش خلق همه در تک و تاز
با هر دو جهان زیر و زبر می بینی
با خویشتن ای گهر بیابی باز

تا عقل من از عقیله آزادی یافت
دل غمگین شد ولیک خاشادی یافت
در دانائی هزار حیلش بفزود
در نادانی هزار استادی یافت

وله رضی

آن دل که ز شوق نور اکبر میافت
وز حق طلبی چو شمع انور میافت
چون نیک نگاه کرد بنگر دیدند
کز هر چیزی بنوع دیگر میافت

وله ایضاً

تا دل ز رهٔ درد بدرمان نرسد
هرگز جانش بسر جانان نرسد
تا از حضرت هزار فرمان نرسد
یک جان بسراپردهٔ جانان نرسد

چون دل بسراپردهٔ اسرار رسید
فانی گردد ز خویش و در یار رسید
حقا که نگرف اوستادی باید
تا بو که لب گردی اینکار رسید

گرچه نه سپهر و نه زمین می بینم
آخر چه سبب هم آن هم این می بینم
جائی که هزار تشنه در آتش بود
مستغرق دریای یقین می بینم

در جزو فلک مردمکی می بینم
هر مرد نکش را فلکی می بینم
ای احول اگر یکی دو می بینی تو
بر عکس تو من دو را یکی می بینم

وله ایضاً

ای زندگی تن و توانم همه تو
جانی و دلی ای دل و جانم همه تو
تو هستی من شدی از آنی همه من
من نیست شدم در تو از آنم همه تو

وله ایضاً

در بند گره گشای می باید بود
ره گم شده و رهنمای می باید بود
یک لحظه هزار سال می باید زیست
یک جای هزار جای می باید بود

آن دل که همیشه طالب جانان بود
در دام طلبش چو چرخ سرگردان بود
عمری تک زد چو بدان در برسید
جان داد بر آن در که در انتظار آن بود

هر قطره که آن ز سینه پیدا آمد
سرمایهٔ آفتاب و دریا آمد
زانصد دریا که در دلم محو شد
یک قطره نبود آنکه بصحرا آمد

تا کی باشی بسر و تن هیچ مباش
خاموشی جوی و سخن بسیار مباش
تا کی گوئی من چه خواهم کردن
تو هیچ نه هیچ مکن هیچ مباش

وله ایضاً

گر مرد رهی ز خویشتن پاک بباش
بی هستی خویش چست و چالاک بباش
گر میخواهی که مرده خاکی نشوی
جهدی بکن و زندگی خاک بباش

وله ایضاً

ای دل که ازین شد آگاهی تو
از تفرقهٔ خویش همی خواهی تو
یک لحظه گر از حضور غایب مانی
آن لحظه بدان که مشرک راهی تو

[illegible]

خواهی که ز پرده محرم آئی بیرون
در پرده نشینی و کم آئی بیرون
چون موی که از خمیر بیرون آید
از هیچ همه هزار عالم آئی بیرون

هم راه من و هم رهٔ جان او کرد
هر ذره که هست در میان او کرد
از خویش چو در هستی او گم کرد
پیش نظرت همه جهان او کرد

چون نیست زبان سخن که گوید آخر
چون نیست قدم راه که پوید آخر
پندار مکن که ما ترا هیچ شویم
چون جمله توئی ترا که جوید آخر

وله ایضاً

در عشق نه پیدا و نه پنهانم من
چیزی عجبم نه جسم و نه جانم من
فی الجمله نه کافر نه مسلمانم من
در هر چه نگاه میکنم آنم من

وله ایضاً

در بحر وجود قطره بودم من
یکدم ز طلب هیچ نیاسودم من
چون روی نمود گوهر بحر وجود
گوی از همه کائنات بربودم من

[illegible]

دردا که به بحر درد ما کار نبود
ور مردم ره کسی خبردار نبود
عمری رفتیم چو راه بردم بدهی
اندر همه ره نشان دیار نبود

در عشق توام چو نیست در محض رود
از هستی خویشتم عدم محض افزود
چون جان و دلم در عدم محض غنود
کونین مرا چون عدم محض نمود

فرمانده ملک سینا کیست توئی
مصداق نفر من رآنی کیست توئی
مدح تو قد کشف من حق بن گوهم
پرورده ذات کبریا کیست توئی

وله ایضاً

صدری که به صدق صد کونین او بود
در شرع نخست قرة العین او بود
با خواجه کاینات در خلوت خاص
حق میگوئی که ثانی اثنین او بود

الی آخره

ای آنکه حیا و علم قانون تو بود
ترتیب بنی ز طبع موزون تو بود
از خون تو بود صبغة الله را رنگ
صباغی صبغة الله از خون تو بود

ای گوهر کان فضل و دریای علوم
از رای تو دُر درج معنی منظوم
بر معصیت فلک ندید و در تهمت
نه چرخ چو تو پرورده معصوم

خفاش که آفتاب از و پنهانست
زانست که آفتاب بس رخشانست
این خود مثلیست و نه از روی قیاس
حق را ز ظهور می‌نتوان دانست

تن از پی کار خویش سرگردانست
جان بر سر ره منتظر فرمانست
رازی که بسوزنی همی کاود دل
دریا دریا در اندرون جانست

گرچه دل من هزار دربان داشت
درمانش نبود آنچه او آن داشت
گویند مرا ترک انکار بگوی
نتوان دانش لیک نتوان داشت

آن کیست که در کار تو سرگردان نیست
وندر ره تو مست و حیران نیست
گر سوخته کار ترا پی نبرد
معذور بود که کار تو آسان نیست

با حق بیقین سر راه کردند شان
اول ره تن پس ره دل پس ره جان
شریعت و طریقت و حقیقت در راه
نتوان گفتن که در نیاید بزبان

زانچیز که در پرده غیبست نهان
نتوان گفتن که در نیاید بزبان
چیزیکه از و نه نام دارد نه نشان
اندر طلبش مرا نه دل ماند و نه جان

معشوقه میان جان و دل گشت نهان
تا ز آتش او مرا نه دل ماند و نه جان
ای بس که بکوی او دویدیم ولیک
یکذره ندیدیم و ندادند نشان

هر دیده که راه بی نشانی نشناخت
در پرده بماند و زندگانی نشناخت
هرچند که جاوید بقائی یابد
پیدا که بقای جاودانی نشناخت

آن کس

هر چند ترا محرم اسراری نیست / صبری میکن که عمر بسیاری نیست
گر همدم هائی و ترا یاری نیست / دم اندر کش که با کسی کاری نیست

ایدل دانی که او سزاوار تو نیست / چه عشوه فروشی که خریدار تو نیست
ای عاشق درمانده بیندیش بسخت / دل برکاری منه که آن کار تو نیست

چون ذرهٔ تو یکی کی پیدا نیست / اندر تو سوال از ربا الاشیا نیست
این جمله که هست آفتاب متنیر / لیکن ز قصور چشم نابینا نیست

رباعیات شیخ ابوسعید

ای شیر سرافراز زبردست خدا / ای تیر شهاب ثاقب شست خدا
از آدم کن ز دست این بیدستان / دست من و دامان تو ای دست خدا

وصل تو بهر سبب که جویند خوش است / راه تو بهر قدم که پویند خوش است
روی تو بهر دیده که بینند نکوست / نام تو بهر زبان که گویند خوش است

پرسید کسی ز من که معشوق تو کیست / گفتم که فلان کس است مقصود تو چیست
بنشست بهایهای بر من بگریست / گر دست چنان کسی تو چون خواهی زیست

غازی ز پی سعادت اندر تک و پوست / غافل که شهید عشق فاضل تر از اوست
در روز قیامت این بدان کی ماند / کین کشته دشمنست و آن کشته دوست

سرتاسر دشت خاوران سنگی نیست / کز خون دل و دیده بر او رنگی نیست
در هیچ زمین و هیچ فرسنگی نیست / کز دست غمت نشسته دلتنگی نیست

ای بر سمن آن عذار چون لاله پرست / رخسار نگار چارده ساله پرست
گر چشم خدای بین نداری باری / خورشید پرست شو نه گوساله پرست

حرره عباسعلی تفرشی

سنه ١٢٨٤

م